

رگ‌یابی

نویسنده: اروین ولش
مترجم: رضا اسکندری آذر



هیرمند

بخش اول: ترک اعتیاد

بچه‌های عملی، ژان کلود وندم، و مادر مقدس

عرق از سر و صورت سیک‌بوی جاری بود؛ داشت مثل بید می‌لرزید. من سر جایم نشسته بودم، زوم کرده بودم روی تلویزیون و زور می‌زدم حواسم بهش نباشد. حالم را بد می‌کرد. همه‌ی تلاشم این بود که روی فیلم ژان کلود وندم متمرکز باشم.

مثل همه‌ی فیلم‌ها، این یکی هم با یک پیش‌درآمد دراماتیک شروع شد. ادامه‌ی فیلم شامل معرفی نقش منفی نامرد نالوطی و چسباندن تکه‌های سناریوی ضعیف با تُف به یکدیگر بود. برادر ارزشی‌مان، ژان کلود وندم، هر لحظه آماده بود تا یک بز بزن خونین راه بیندازد.

سیک‌بوی در حالیکه سرش را تکان می‌داد، نفس‌زنان نالید «رنت، من باید مادر مقدسو ببینم.»

گفتم: «آه!» دلم می‌خواست این حیوان از جلوی چشمم گم شود، برود، و ما را با ژان کلود به حال خودمان بگذارد. از طرفی، مدتی بود حال

۱. راوی گاهی خودش را به صورت اول شخص جمع، «ما» خطاب می‌کند. م.

و روزم از خماری خوش نبود، و اگر آن عوضی می‌رفت و خودش را می‌ساخت، محال بود خیرش به ما برسد. بهش می‌گفتند سیک‌بوی، نه برای این که همیشه‌ی خدا خماری می‌زد، به این دلیل که یک مادربه‌خطای بیمار بود. عاجزانه تشر زد: «بریم دیگه!»

«یه دقه دندون رو جیگر بذار.» دلم می‌خواست زان کلود را حین کتک مال کردن حریف پررویش ببینم. اگر الان می‌رفتیم، نمی‌توانستم فیلم را تماشا کنم. وقتی هم برمی‌گشتیم، داغان‌تر از اینها بودم که بنشینم پای فیلم، و به هر حال می‌افتاد برای چند روز بعد. این یعنی پول پای کرایه‌ی فیلمی داده بودم که حتی نمی‌توانستم یک بار ببینمش.

فریاد زد: «من باید بزنم بیرون!» و بلند شد. رفت سمت پنجره و تکیه داد به رف. به سنگینی نفس می‌کشید؛ عین یک حیوان جن‌زده. توی چشم‌هایش هیچ چیز دیده نمی‌شد، غیر از نیاز مبرم.

تلویزیون را با ریموت خاموش کردم و بهش غر زدم: «بفرما! پولمو ریختم تو توال. الکی حرومش کردم پای کرایه‌ی این فیلم کوفتی.»
حرامزاده‌ی لعنتی مردم‌آزار.

سرش را انداخت عقب و نگاهش را دوخت به سقف. «پولشو می‌دم... بعداً دوباره کرایه‌ش کن؛ آگه همه‌ی گه‌بازیات مال اینه. اونم واسه خاطر پنجاه پنی؛ واسه چس مثقال.»

حرامزاده‌ی بی‌ارزش، تخصص عجیبی در رقت‌انگیز جلوه‌دادن آدم داشت.

گفتم: «نقل این حرفا نیس.» البته خودم هم باورم نشد.

«آره، نقل اینه که من داره از خماری جونم از هفت جام می‌زنه بیرون، اون‌وقت رفیق جون‌جونیم داره عمداً لفتش می‌ده و کلی‌ام با این کارش حال می‌کنه.» چشم‌هایش شد به اندازه‌ی توپ فوتبال، پر از برق خصومت، و در

عین حال یک دنیا التماس. شاهدی نیشدار برای - مثلاً - خیانت من در عالم رفاقت. اگر آن قدر عمر کنم که یک توله پس بیندازم، امیدوارم هیچ‌وقت مثل سیک‌بوی نگاهم نکند. این عوضی در این حالت غیر قابل تحمل می‌شد. به اعتراض گفتم: «من که...»

«کتو بپوش ببینم با!!!»

توی خیابان اثری از تاکسی نبود. لعنتی‌ها حالا هر وقت لازمشان نداری مثل مور و ملخ اینجا جمع می‌شوند. مثلاً اواخر مرداد بودیم، اما من داشتم از سرما مثل بید می‌لرزیدم. هنوز مریض نشده بودم، اما شک نداشتم که مریضی روی شاخم است.

«الان باید تاکسیا اینجا ردیف باشن؛ یه خرور تاکسی لعنتی! آدم تو تابستون باباش درمیاد تا یه تاکسی گیر بیاره. این مایه‌دارای خیکی لعنتی، اونقدر تن‌لش‌ان که زورشون میاد واسه رسیدن به اون میتینگای مسخره تو اون کلیسای بی‌ارزششون صد قدم پیاده‌گر کنن! اون راننده تاکسیای حرومزاده‌ی مسافر‌تله‌کن‌ام...» سیک‌بوی درحالی‌که نفس برایش نمانده بود، زیر لب برای دل خودش هذیان می‌گفت. درحالی‌که چشم‌هایش و غ زده و رگ‌های گردنش باد کرده بود، سرش را گرفته بود سمت بالای خیابان لیث. آخر سر یک تاکسی پیدا شد. چند جوان ملبس به گرمکن شمعی و کاپشن خلبانی قبل از رسیدن ما آنجا ایستاده بودند. شک دارم سیک‌بوی اصلاً دیده باشدشان. دوید وسط خیابان و داد زد: «تاکسی!»

«هوی! چه خبرته؟!» یکی از پسرها با گرمکن شمعی سیاه و بنفش، و مدل موی بوکسوری معترض شد.

سیک‌بوی حین باز کردن در تاکسی درآمد که: «خفه کار کن ببینم؛ ما اول رسیدیم اینجا.» و بعد همانطور که به سر خیابان و تاکسی سیاهی که می‌آمد اشاره می‌کرد، گفت: «یکی دیگه داره میاد.»